



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۳۴

امروز در این شهر نفیر است و فغانی
از جادوی چشم یکی شعبده خوانی

در شهر به هر گوشه یکی حلقه به گوشه است
از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی

بی‌زخم نیابی تو در این شهر یکی دل
از تیر نظرهای چنین سخته کمانی

ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عید است
ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی

چه جای مکان است و چه سودای زمان است
ای هر دو شده از دم تو نادره لانی

شهری است که او تختگه عشق خدایی است
بغداد نهان است وز او دل همدانی

امروز در این مصر از این یوسف خوبی
بی‌زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی

صد پیر دو صدساله از این یوسف خوش دم
مانند زلیخا شده در عشق جوانی

او حاکم دل‌ها و روان‌هاست در این شهر
مانند تقدیر خدا حکم روانی

صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش
کی سوی مهش راه بزد ابر گمانی

صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی
چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی

جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری
جز سایه خورشید رخس نیست امانی

از حيله او يك دو سخن دارم بشنو
چون زهره ندارم كه بگويم كه فلانی

گر نام نگوئیم و نشان نیز نگوئیم
زین باده شکافیده شود شیشه جانی

هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق
پازهر چو داری نکند زهر زیانی

هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی
دکان محیط است و جز این نیست دکانی